

تاختن برای باختن

مهدیه سیف‌اللهی





تاختن برای باختن

نویسنده: مهدیه سیف‌اللهی
طراحی جلد و صفحه‌آرایی: سحر لطفی
ویراستار: صدیقه سادات محمدی
ناشر: نامه مهر
شمارگان: ۱۰۰
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۴۶۵-۴۱-۱
نوبت چاپ: اول ۱۴۰۳
قیمت: ۶۰۰,۰۰۰ تومان
تماس: ۰۹۱۲۵۸۷۶۳۹۸
پیام رسان: ۰۹۳۵۵۰۳۹۵۵۸
اینستاگرام: Nameye-mehr
پست الکترونیک: NameyeMehr@yahoo.com

سرشناسه: سیف‌اللهی، مهدیه، ۱۳۷۸-
عنوان و نام پدیدآور: تاختن برای باختن / مهدیه سیف‌اللهی؛
ویراستار صدیقه سادات محمدی.

مشخصات نشر: تهران: نامه مهر، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۷۰۲ ص: ۱۴/۵۰×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۴۶۵-۴۱-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵
21st century -- Persian fiction

رده بندی کنگره: PIR۳۴۸

رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۴

شماره کتابشناسی ملی: ۹۵۰۲۲۰۴

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیا

آغاز

تن کرخت و دودناکم را از زمین جدا کردم و هق‌هق کنان کمرم را به‌سختی تکان دادم که فریادم به هوا خواست و چشمانم لبریز از اشک و خون شدند. خونی که از پیشانی به روی پلک‌هایم می‌ریخت. مگر پیشانی‌ام زخم برداشته بود؟ دست سالمم را که برعکس دیگری در صدد محافظت از صورتم قرار نگرفته بود، بالا آوردم و به قفسه‌ی سینه‌ام رساندم که سوزشش کمتر نمی‌شد هیچ، بیشتر و بیشتر می‌شد. نفس سنگینم را به‌سختی از دنده‌هایی که یقیناً ترک برداشته بودند، بیرون فرستادم و تقریباً با فریاد و درد غریدم: کمکم کن!

چشمان بسته‌اش را با نفرت گشود و در کمال ناباوری برق بی‌تفاوتی‌اش نسبت به اوضاع نابه‌سامانم را به سمتم روانه کرد. شاید هم در ظاهر نمی‌دید که چقدر محتاج شدم و ترسیده‌ام.

بزاق دهانم را که مزه‌ی شوری خونی که از گوشه‌ی لبم به پایین می‌خزید، می‌داد به پایین فرستادم و نالیدم: دارم... می‌میرم.

قهقهه‌ی ترسناکش، تلاشم را برای نشستن، نابود کرد و باز تنم مهمان سردی

اتاق خواب درهم و ترسناکمان شد. ناله کردم و چشمان نم‌زده‌ام را به او دادم. قهقهه‌اش از بهت بود و عصبانیتی که محققش نبودم. همچنان تکیه به دیوار پشت‌سرش داشت و پای راستش را در شکم خم کرده بود. هنوز هم خون از پیشانی کوبیده شده‌اش در دیوار و ساعدش که از برخورد با شیشه‌ها بریده شده بود، جاری می‌شد و او همچنان همانند موجودی که روح در کالبد آدمی‌اش وجود نداشت، با چشمان عجیبش به من، به منی که نازدارش بودم با نفرت می‌گریست. سینه‌ام بار دیگر از درد بهم پیچید و فغان من سکوت اتاق را بر هم زد. مادرم را صدا زدم؛ اما مادری نبود تا مرا از آن درد نجات بدهد. جای او را مردی گرفته بود که به انتظار نفسی آخرم، مدت‌ها بی‌حرکت نشسته بود.

پلک پراند و خیره به تقلاهایم برای بلندشدن و خلاصی از آن محل خوفناک، بالاخره لب‌هایش را از هم فاصله داد و صدایش رعشه بر تنم انداخت: می‌خوای زنده بمونی؟

درد که همچون مار در دنده‌هایم پیچید، باز هم به حالت قبل درازکش کف اتاق سرد افتادم. ناله‌ام بلند شد و جیغم توأم با گریه به هوا خواست. نیشخند گوشه‌ی لبش، دلم را سوزاند و مرا به زمانی نزدیک برد که با دیدن جای سوختگی حاصل از پریدن روغن داغ غذا، غوغا می‌کرد و حالا از تمام شدن زندگی‌ام به دستان خودش خرسند بود. از شدت گرفتگی عضلات گلویم، سرفه زدم و ناخن‌های بلندم را بی‌حواس به روی زمین کشیدم که صدای شکسته شدن چندتایی‌شان دردم را بیشتر کرد. دندان‌های سفیدش را نشانم داد و سرش را محکم به دیوار پشت سرش کوبید و ناله کرد: زنده بمونی که چی بشه؟ تو خائنی! دروغ‌گویی!

هق زدم و به مغزم فرمان حرکت به پاهای سر شده‌ام را انتقال دادم، اما گویی

عزرائیل قصد عقب‌نشینی نداشت. اشتباه فکر می‌کرد. من با آن پسرک عاشق، صنمی نداشتم و او ترسیده بود. ترسیده بود از خیانتی که من انجام نداده بودم. نامش را ناله کردم و دستان او مشت شد و صدایش بلند شد: باشه! زنده بمون؛ اما...

با «اما»ی ترسناکش قوت از کمرم نیز گرفته شد و قفسه‌ی سینه‌ام به ضرب به پارکت سفید کف اصابت کرد. نفس بریدم از دردش و خدا را فریاد کشیدم؛ اما درد، دیگر بی‌ملاحظه شد و به ضعف من توجهی نکرد و شانه‌هایم را نیز به پایین انداخت. هردو پایش را در شکم حبس کرد و با صورتی کبود و لب‌هایی ترک‌خورده ادامه داد: اما دیگه رنگ زندگی خوب رو به خودت نمی‌بینی.

سرم بی‌جان به روی ساعد دست راستم افتاد و دست او در میان موهای خیس از عرق عصبانیتش نشست. نگاهم به زیر افتاد و کفش‌های خاکی او تکان خوردند. گوش‌هایم سوت‌زنان صدایش را برایم به ارمغان آوردند و هم‌زمان با خروج روح از بدن درد کشیده‌ام، به من فهماند که این آخرین آرامشی خواهد بود که تنم نصیبش می‌شد.

- وای به حالت بینیم خوشحالی و می‌خندی.

چشمانم با آرامش به روی هم افتادند و صدای خش‌دار او در فاصله‌ی اندکی از جسم متلاشی شده‌ام، تیر خلاصی‌ام را زد.

- اون وقته که آرزوی مردن می‌کنی!

و چشمانی که به روی خط و نشان مرد بی‌رحم زندگی‌ام بسته شدند و در سیاهی مطلق فرو رفتند.